



یک داستان شیرین

احمد عربلو

نویسنده: سید هینم موسوی

داستان
ماه

۲

نوجوان

شماره ۱۱ مهر ۱۴۰۴

به خنده من می‌خندد، وگرنه خبری از ماجرا ندارد! سعید از آن بسیجی‌های خیلی شوخ بود. حرکاتش آرام و جدی بود، اما در همان حال جدی، حرف‌های خنده‌داری می‌زد. وقتی که حاج‌تقی، پیرمردی که مسئول تدارکات بود و همیشه به‌عنوان پیش‌نماز جلوی صف نماز می‌ایستاد، در حال رفتن به سمت انبار تدارکات بود، سعید او را صدا زد و خیلی جدی گفت: «حاج آقا! این دو تا آقایون، وسط دو نماز خندیدند و از نمازخانه آمدند بیرون!»

حاج تقی همان‌طور که راه می‌رفت به شوخی گفت: «عیبی ندارد! خنده این‌ها هم خوب است. وسط نماز که نخندیدند، بین دو نماز خنده‌شان گرفته...»

از شوخی کردن جدی سعید کمی جا خوردیم. خنده‌هایمان را خوردیم و وقتی که حاج‌تقی از کنارمان عبور می‌کرد نیم‌خیز شدیم. حاج‌تقی به شوخی گفت: «به‌به! آقایان خنده‌رو! نماز دوم یادتان نرود... وگرنه، خودم می‌آیم بالای سرتان تا نمازتان را سر وقت بخوانید.» حاج‌تقی که رفت، سعید جلو آمد و خیلی جدی گفت: «خیال نکنید شوخی می‌کند! این حاج‌تقی سر

بر دل سیاه شیطان لعنت! عجب کاری بود که کردیم! البته زیاد هم تقصیر ما نبود. تقصیر آن موش بزرگ صحرائی بود که یکهو بی‌هوا سروکله‌اش وسط نمازخانه پیدا شد. نمازخانه زیرزمین بود. معلوم بود که آن موش لعنتی از سوراخ‌سنبه‌های آنجا راهی به داخل پیدا کرده بود. همه ما بسیجی‌ها داخل نمازخانه که بیشتر شبیه یک پناهگاه بزرگ زیرزمینی بود، مشغول نماز خواندن بودیم. من توی سجده بودم که یکهو موش بخت‌برگشته که دنبال راه فراری بود، به‌سرعت یک دوندۀ دوی صدمتر، مثل فشفشه از کنار صورتم گذشت و در یک لحظه با بینی بزرگ سعید که کنار من به سجده رفته بود برخورد کرد. آن وقت مسیروش را به‌کلی عوض کرد و برخلاف جهت قبل، دوباره به میان صف نماز دوید. سعید ناخودآگاه با وحشت سر از سجده برداشت. نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است! کمی هاج و واج اطرافش را نگاه کرد و بعد که دید خبری نیست، نمازش را همراه بقیه که سر از سجده برداشته بودند، ادامه داد. نماز اول که تمام شد، نمی‌توانستم حالت وحشت‌زده سعید را که بی‌هوا از جا پرید، از یاد ببرم. بین دو نماز وقتی که با او دست دادم، خنده‌ام گرفت. هنوز گیج آن ضربه بود! نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. محمد، دوستم که اصلاً متوجه ماجرا نشده بود، از خنده من خنده‌اش گرفت. گاهی وقت‌ها شاید برای شما هم پیش آمده باشد که بیخودی خنده‌تان بگیرد. نتوانستیم خودمان را کنترل کنیم. از نمازخانه بیرون دویدیم و روی خاکریز افتادیم و مثل دیوانه‌ها شروع به خندیدن کردیم. چهره وحشت‌زده سعید، یک لحظه هم یادم نمی‌رفت.

نماز که تمام شد، بچه‌ها از نمازخانه بیرون آمدند. با دیدن سعید که هاج و واج ما را نگاه می‌کرد، خنده‌مان بیشتر شد. سعید نزدیک آمد و با حالتی مشکوک گفت: «کار شما بود، نه؟ وسط نماز هم شوخی می‌کنید؟ چی بود زدید توی صورت من؟ الهی که آتش جهنم نوش جانتان شود!» گفتیم: «آقا سعید به خدا موش بود! دماغت مانع فرارش شد و موش بدبخت کمانه کرد و رفت یک طرف دیگر... این محمد آقا هم



نماز که تمام شد، گفتم: «مرد حسابی! چرا موقع نماز خواندن داد و هوار می‌کردی؟! ندیده بودیم این جوروی با این صدای بلند، کسی نماز بخواند. حمد و سوره را که با فریاد نمی‌خوانند!» محمد گفت: «شلوغش نکن. می‌خواستم حاج تقی صدایم را بشنود و بفهمد که داریم نمازمان را می‌خوانیم!» از تعجب داشتم شاخ در می‌آوردم. یک شوخی نابه‌جای سعید، ترس از حاج تقی را به جان محمد انداخته بود! تعجب من وقتی بیشتر شد که دیدم حاج تقی دارد به این سو می‌آید. به ما که رسید، گفت: «کدامتان با داد و بیداد نماز می‌خواندید؟!»

محمد گفت: «من حاج آقا! گفتم صدایم را بشنوید و بداند که دارم نماز می‌خوانم!»

حاج تقی گفت: «مگر بچه شندی؟ مگر نماز را برای من می‌خوانی؟! پسر خوب! باید نمازت را دوباره بخوانی!» گفتم: «حاج آقا! این بنده خدا که نمازش را خواند. چرا دوباره بخواند؟!» حاج تقی گفت: «اول اینکه حمد و سوره نماز ظهر و عصر را باید آرام خواند. دوم اینکه به فرموده مجتهدین بزرگوار، اگر کسی در خواندن حمد و سوره، بیشتر از حد معمول صدایش را بلند کند و مثل آن باشد که آن را با فریاد بخواند، نمازش باطل است! این دوست عزیز ما که دو برابر داشت داد می‌زند!»

محمد نمی‌دانست چه بگوید! سعید نزدیک‌تر آمد و دستی روی شانه محمد زد و با همان جدیت همیشگی گفت: «پسر! تا تو باشی که از برخورد یک موش با بینی این‌جانب بیخودی نخندی! حالا طبق فرموده حاج تقی دوباره نمازت را بخوان و بعد بیا برویم کمی درس جدی‌بودن به تو بدهم که هر حرفی را فوری قبول نکنی!» و بعد همگی با هم خندیدیم.

نماز با هیچ‌کس شوخی ندارد. حرفی هم که زد راست بود! کوتاهی کنید، حسابتان با اوست! از من گفتن بود!» محمد یکهو خنده‌اش را خورد. او تازه آنجا آمده بود و با اخلاق حاج تقی آشنایی نداشت. فکر کرد که سعید راست می‌گوید! گفت: «من همین الان نماز دومم را هم می‌خوانم. خدا و کیلی کار بدی هم کردیم که توی نمازخانه خنده‌مان گرفت.» گفتم: «آقا محمد! این آقا سعید شوخی می‌کند. حاج تقی چه کار به این کارها دارد؟! سعید دوباره گفت: «از من گفتن آقا محمد! به خاطر این‌کارتان، حاج تقی دمار از روزگارتان در می‌آورد!» محمد از جا بلند شد. چفیه‌اش را روی زمین پهن کرد. مهری روی سجاده گذاشت و شروع به خواندن نماز عصر کرد. من هم آرام مشغول نماز شدم. حاج تقی رفته بود چند سنگر آن طرف‌تر که به کارهای بچه‌ها برسد. محمد چنان حمد و سوره‌اش را بلندبلند و با فریاد می‌خواند که انگار از خدا کلی طلب دارد!